

## کلود ولگرد

هفت یا هشت سال قبل مردی موسوم به کلود ولگرد Claude Gueux که کارگرفیزی بود در پاریس زندگی می‌کرد. زن جوانی که معشوقه او بود و طفل کوچکی نیز داشت با وی بسر می‌برد. من قضایا را همان گونه که هست نقل می‌کنم و درک نکات اخلاقی آن را ضمن شرح وقایع، به خواننده وامی‌گذارم. «کلود» کارگری لایق و قابل و باهوش بود. از طرفی، بر اثر تربیت غلط اجتماعی فاسد و مهمل شده بود و از طرف دیگر طبیعت همه گونه استعداد و جوهر ذاتی در وجود وی بودیعت نهاده بود. به همین جهت کلود سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی خوب می‌فهمید و خوب فکر می‌کرد. زمستان سردی فرا رسید و کلود بیکار ماند. در زیر شیروانی عمارتی که منزل محقر او بود نه آتشی وجود داشت که کلود خود را گرم کند و نه نانی که شکم خود و عائله‌اش را سیر سازد. ناچار هم او و هم زن و بچه‌اش با سرما و گرسنگی دست به گریبان بودند. کلود متوسل به دزدی شد ولی من نمی‌دانم چه دزدید و از کجا دزدید، همینقدر می‌دانم که از آن دزدی سه روز نان و آتش برای عائله خود و پنج سال حبس برای خود خرید.

کلود برای گذراندن دوران حبس خود به زندان مرکزی کلروو Clairvaux اعزام شد. کلروو صومعه‌ایست که مبدل به زندان باستیل شده، حجره‌ایست که دخمه جنایتکاران گردیده و معبدی است که به صورت قتلگاه درآمده است. می‌گویند صومعه کلروو ترقی کرده و ما وقتی از این «ترقی» یاد می‌کنیم مردم موشکاف و نازک‌بین بخوبی مقصود و معنی آن را می‌فهمند و از کلمه «ترقی» جز آنچه گفتیم تعبیری نمی‌کنند.

باری به مطلب خود باز گردیم:

کلود همینکه به زندان مرکزی کلروو رسید شبها در اتاقی محبوس بود و روزها در کارگاه زندان به کار کشیده می‌شد. البته متوجه هستید که مقصودم از کارگاه توهین به کارگاهها نیست.

کلود ولگرد یعنی کارگر شریف سابق و دزد حال و آینده قیافه نجیب و موقر و پیشانی بلندی داشت و با آنکه هنوز جوان بود چین بر جبینش نشسته بود. در زلف سیاه و پرپشتش تک تک موهای سفید پراکنده دیده می‌شد. چشمان جذاب و مهرآمیزش در زیر کمان ابروان سیاه و موزون او در حدقه فرو رفته بود. منخرینش باز و چانه‌اش برآمده بود، لبانش حالتی بی‌اعتنا و تحقیرآمیز داشت. خلاصه مردی «باکله» بود، سری داشت که بتنش می‌ارزید ولی اکنون می‌بینیم که اجتماع با آن سر چه کرد.

کلود کم حرف بود ولی «ژست» و حرکت زیاد داشت. سلطه و قدرتی معنوی در سراپای وجود او نهفته بود که دیگران را به اطاعت وامی‌داشت. حالت تفکری در سیمای او

دیده می‌شد که حاکی از اراده و جدیت او بود نه از آلام و مصائب روحی، و با این وصف در زندگی درد و رنج بسیار دیده بود.

در زندانی که کلود ولگرد محبوس بود مردی به سمت مدیری کارگاه‌ها انجام وظیفه می‌کرد. این مرد از سنخ کارمندانی بود که گفתי او را فقط برای اداره امور زندانها ساخته‌اند. مرد که از زندانبانی و سوداگری هر دو مایه داشت سرشت عجیبی بود که در آن واحد هم دستوری به کارگر می‌داد و هم زهرچشمی از زندانی می‌گرفت. هم افزار به دست محکوم می‌داد و هم زنجیر بر پای او می‌نهاد. این مرد ذاتاً مظهر اضداد بود. مردی بود کوتاه قد و مستبد و خودپسند و خود رأی و بر نفس خود نیز تسلط نداشت. از طرفی بموقع رفیقی مهربان و جوانمرد و خوشروی و خوش زبان بود و حتی با لطف و محبت به شوخی می‌پرداخت. در واقع مردی خشن و سختگیر بود ولی جدی و با اراده نبود. با هیچ کس به بحث و احتجاج نمی‌پرداخت و حتی با خود نیز استدلال نمی‌کرد. برای زن خود شوهری نیکو و برای اطفال خویش پدری مهربان بود، ولی این امر مسلماً وظیفه است نه تقوی و فضیلت. به طور خلاصه مدیر مردی بدخلق و بدادا بود ولی شریر و موذی بشمار نمی‌رفت. مردی بود که در سراپای وجودش چیزی قابل ارتعاش و قابل کشش وجود نداشت، یعنی ذرات وجودش در برخورد با هیچ امر یا واقعه‌ای متألم و متأثر نمی‌شد. ترکیب او از اجزاء بی‌حس و حالتی بود که در تصادم با هیچ گونه فکر و احساسی به صدا در نمی‌آمدند و انعکاسی از خود نشان

نمی‌دادند. خشم این مرد سرد و منجمد، کینه‌اش شوم و حزن‌انگیز و قهرش دور از نگرانی و سر و صدا بود. از آن سنخ مردانی بود که بی‌آنکه گرم شوند آتش می‌گیرند و ظرفیت حرارتی ایشان هیچ یعنی صفر است. از زمره کسانی بود که اغلب انسان تصور می‌کند از چوب ساخته شده‌اند، از کسانی که از یک سر مشتعلند و از سر دیگر سرد. خط اصلی یعنی خط منصفی که در لوح اخلاق این مرد دیده می‌شد همان خط عناد و لجاج بود. از این که مردی عنود و لجوج بود به خود می‌بالید و خود را با ناپلئون همسنگ می‌دانست، ولی این امر ناشی از یک اشتباه عینی بود. ناشی از این بود که سرابی را آب تصور می‌کرد. بسیارند کسانی که مرتکب همین خطا می‌شوند، یعنی در فاصله معینی لجاج و خیره‌سری را با عزم و اراده اشتباه می‌کنند و شمع را به جای ستاره می‌گیرند. وقتی این مرد با همان لجاجی که خود آن را «اراده» می‌نامید، به انجام کار پوچ و یاوه‌ای برمی‌خاست سر بالا می‌گرفت و بی‌آنکه به زیر پای خود نگاه کند و یا جوانب کار را بنگرد از راه و بیراه و از میان علفزار و تیغزار موانع پیش می‌رفت و تا آن کار پوچ و یاوه را به پایان نمی‌رسانید باز نمی‌ایستاد. خیره‌سری بدون هوش و ذکاوت حماقتی است که با جهل مرکب پیوند دارد و در واقع دنباله آن محسوب می‌شود، دنباله‌ایست که بزودی پایان نمی‌پذیرد. بطور کلی هر گاه بلایی خصوصی یا عمومی بر مانازل شود، مثلاً خانهای بر سر ما فرو ریزد و بخواهیم از آثار خرابه‌ای که بر زمین ریخته پی ببریم که ساختمان آن خانه چگونه انجام گرفته است، تقریباً همیشه به این نتیجه می‌رسیم که

مردی لجوج و خیره سر که اعتماد بیجا به خود داشته و جز خودستایی چیزی نمی دانسته کورکورانه چنین بنایی را پی ریخته و به آخر رسانده است. در عالم از این حوادث قضا و قدری و از این ناسازگاریهای ناشی از عناد و خیره سری که به غلط به «دست تقدیر» و به «مشیت الهی» تعبیر می شود بسیار پیش می آید.

باری چنین بود ماهیت ذاتی مدیر کارگاههای زندان مرکزی کلروو، این بود جنس چخماقی که جامعه هر روز بر سر زندانیان می کوبید تا از آنان جرقه ای بجهاند. البته جرقه ای که این نوع چخماقها از آن قبیل سنگها می جهانند اغلب ایجاد حریق می کند.

گفتیم همینکه کلود ولگرد به زندان مرکزی کلروو رسید در یکی از کارگاهها به کار گمارده شد و دارای شماره مخصوصی گردید. مدیر زندان با کلود آشنا شد و او را کارگری جدی و باهوش دید و نسبت به وی محبت و مهربانی کرد، حتی یک روز که در کمال نشاط و حسن خلق بود ولی کلود را غمگین و متفکر دید علت غم و اندوه او را پرسید.

کلود اکثر اوقات در دریای فکر و اندیشه فرو می رفت و آن روز نیز در فکر دختر جوانی بود که او را «زن» خود می نامید. مدیر متباب شوخی و مزاح و برای اینکه دل کلود را تسکین بخشد و او را از خیال آن زن منصرف سازد به وی خبر داد که دختر بینوا پا به محیط فحشا نهاده و زن هرجایی شده است. کلود به سردی از حال کودک پرسید ولی مدیر از سرنوشت او خبری نداشت.